

● عنایت سمیعی - محسن فرجی

## گفت و گو با احمد رضا احمدی من از خودم تقلید می‌کنم

اشاره: این گفت و گو احتیاج چندانی به اشاره ندارد؛ چراکه احمد رضا احمدی و آثارش به حد کافی شناخته شده‌اند. از طرفی دیگر، در همین ویژه‌نامه، سالشمار زندگی و آثار او آمده‌است. اطلاعات تکمیلی و تفصیلی درباره‌ی زندگی شخصی و ادبی او را هم در این گفت و گو خواهید خواند. فقط می‌ماند ذکر این نکته که دیدار و مصاحبه با احمد رضا احمدی، سوم خردادماه در خانه‌ی او و با حضور سردبیر گوه‌ران انجام شد.

- آقای احمدی، اگر موافق باشید از ابتدای زندگی شروع کنیم.
- من در روز دوشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۹ ساعت ۱۲ ظهر در کرمان، در خانه‌ای که به آن خانه‌ی بیرونی می‌گفتم، متولد شدم. تا کلاس اول ابتدایی کرمان بودم. مدرسه‌ای متعلق به زرتشتیان کرمان بود، به اسم کابوایی که من در آن‌جا به مدرسه می‌رفتم. خانه‌ی ما در نزدیک کارخانه‌ی برق کرمان بود که تا صبح از صدایش به خواب نمی‌رفتیم، ولی خود ما برق نداشتیم. یکی از محل‌های بازی من در همان محوطه‌ی کارخانه‌ی برق بود. دو سه سال پیش که به کرمان رفته بودم، دیدم خرابی نکرده‌اند و دارند آن را تبدیل به موزه می‌کنند.
- چه سالی بود که به تهران آمدید؟
- در سال ۱۳۲۶ پدرم دچار پارگی شبکیه شد که من هم سال گذشته دچارش شدم. در فامیل ما این
- بیماری ارثی است؛ پدرم، دایی‌ام، پسرعموهایم. البته آن زمان امکانات الان وجود نداشت. یادم هست که پدرم را آوردند تهران پیش دکتر حسن علوی که در میدان فردوسی مطب داشت و الان کوچه به اسم اوست. دکتر علوی تیمسار ارتش و از رهبران خیلی مهم ماسون‌ها بود. پدرم بعد از این که مداوا نشد، دیگر نخواست که به کرمان برگردد. بعد به برادرم که محصل کلاس نهم دبیرستان بود، وکالت داد که خانه را بفروشد. در واقع، خانه به غارت رفت. این خانه که هنوز عکسش را دارم، جای بسیار زیبای ۶-۵ هزارمتری بود. خلاصه ما آمدیم تهران. زمستان و سرمای بسیار وحشتناکی هم بود.
- چه سالی؟
- ۱۳۲۷. همان سالی که شاه تیر خورد.
- مدرسه‌ای که من در تهران می‌رفتم، پشت مسجد سپه‌سالار به اسم ادب بود. این مدرسه روبه روی

آنها دوستان نزدیک ناصر فخرایی بودند. این سه نفر را هم گرفتند. زنی هم بود به اسم اسلامی که او را هم گرفتند و بردند. یعنی یک محیط وحشت عجیب و غریب درست کرده بودند. من یادم است فردایش که شنبه بود و به مدرسه رفتیم، در سرما ما را به خط کردند که برای شاه دعا کنیم. بعد هم حکومت نظامی شد. یک نکته‌ی خیلی جالب هم بگویم که عبدالرحیم احمدی و محمدجعفر محبوب و عسگری تندنویس‌های مجلس بودند. آن موقع ضبط صوت نبود. دکتر اقبال که وزیر کشور بود، آمد در مجلس و نطق کرد. گفت وقتی پلیس به خانه‌ی ناصر فخرایی ریخته، یک دفترچه‌ی خاطرات پیدا کرده. ناصر فخرایی در این دفترچه گفته که دو حادثه‌ی مهم در زندگی من رخ داده. یکی مرگ پدرم بوده و دیگری روزی که وارد حزب توده شدم. می‌خواستند ناصر فخرایی را ببندند به حزب توده. گفته‌های دکتر اقبال چاپ شد.

سه روز بعد، مجله‌ی تهران مصور با پدر ناصر فخرایی مصاحبه کرد. یعنی او نمرده بود. پسر خاله‌ام عبدالرحیم می‌گفت ما نشسته بودیم که دیدیم دکتر اقبال هراسان آمد و گفت صورت مذاکرات را بیاورید. دکتر اقبال به محبوب می‌گوید خودنویسات را بده. بعد روی یک جمله، جوهر می‌کشد. محبوب می‌گوید این ماجرا چاپ شده. اقبال هم می‌گوید این می‌رود داخل تاریخ، نه آن چیزی که روزنامه‌ها نوشته‌اند. ○ مدرسه‌ی ادب چه فضا و حال و هوایی داشت؟

● روزهای وحشت و سرما و غربت بود. ما هم مجبور شده بودیم تهران بمانیم. خود این مدرسه هم یک جلادخانه بود. یک ناظم رشتی داشتیم به اسم طاهری که چشم‌های سبز و وحشتناکی داشت. یک پسر فقیر بود که هر روز او را به قصد مرگ می‌زدند و ما با وحشت به سر کلاس می‌رفتیم. کلاس‌ها سرد و درس‌ها مزخرف بود. یادم است

کلاتتری بود. در آن زمان، هر روز در جلو مجلس تظاهرات و بزق و بکوب بود. جلو چشم ما ملت را می‌گرفتند و می‌بردند. تنها چیز زیبایش این بود که کنار مدرسه‌ی ما کلاس سنتور ابراهیم سلمکی بود که هنوز هم زنده است. ظهرها که از مدرسه مرخص می‌شدیم، می‌ایستادیم و از صدای ساز لذت می‌بردیم.

○ شغل پدرتان چه بود و چند خواهر و برادر بودید؟

● پدر من کارمند وزارت دارایی بود. ما پنج خواهر و برادر بودیم که من کوچکترین آنها بودم. اسم خواهر اولم پوران بود که بعدها آموزگار شد و دو سال پیش فوت کرد. برادرم مجتبی دبیر فرهنگ بود که او هم دو سه سال پیش فوت کرد. بعد خواهرم بدری بود که او هم فوت کرد. یک خواهر هم به اسم ملیحه دارم که الان کاناداست. اینها همه معلم بودند.

○ شما به عنوان یک کودک، در فضای غریبه‌ی تهران چه حس و حالی داشتید؟

● روزهای خیلی وحشتناکی بود. سرما، غربت، غریبی. تنها پناه ما خانه‌ی خاله‌ام بود. یعنی خانه‌ی مادر عبدالرحیم احمدی و خود عبدالرحیم که اینها تکیه‌گاه‌های ما بودند. چیزی که از آن سال‌ها یادم است، این است که ما رفتیم سر قبر دکترارانی. پانزده بهمن بود. برگشتیم و دیدیم پدرم با اضطراب دم در ایستاده است. پدرم گفت که من رادیو را گرفتم و خبر دادند که الان شاه را در دانشگاه ترور کردند. از فردا در محله‌ی ما بگیر و ببند شروع شد. به دلیل این که ناصر فخرایی، قاتل شاه، در محله‌ی ما زندگی می‌کرد. او از اوپاش و چاقوکش‌ها بود. یک مغازه‌ی مش شکرالله بقال بود که فخرایی مدتی در زغالدانی او می‌خوابید. بعد ریختند و خانه به خانه ملت را گرفتند. من دوستی داشتیم به اسم خسروپور که سه تا دایی داشت و هر سه راننده تاکسی بودند.

که یک درس دستور زبان فارسی داشتیم که نه استاد

می فهمید و نه ما. استاد هم آقای موسوی نامی بود که اول، ساعت و انگشترش را درمی آورد و شروع می کرد به کتک زدن بچه ها. الکی بود. خودش هم نمی فهمید که چه می گوید. تنها خاطره ی خوش آن مدرسه مردی به نام آقا حسینی بود که بعداً پسرش یکی از بزرگترین دبیران ریاضیات تهران شد. او به ما قرآن و شرعیات یاد می داد. بسیار نازنین و مهربان بود و تنها پناه ما او بود. ولی کودکی بسیار وحشت انگیزی بر ما گذشت.

از یک طرف، شهرستانی بودیم و نمی دانستیم تهران چیست. از طرفی هم منطقه ی خانه ی ما منطقه ای بسیار سیاسی بود. خلیل طهماسی و نواب صفوی و حسن امامی از آن محله بلند شده بودند. یعنی جای خیلی غربی بود. تمام کسبه هم طرفدار دکتر مصدق بودند. پناه ما خانه ی عبدالرحیم احمدی بود. یک دایی هم داشتیم که جمعه ها به خانه اش در دزاشیب می رفتیم. ولی زندگی خیلی ساده بود. یادم است که از جلو شرکت بیمه سوار اتوبوس می شدیم و با سه هزار و ده شاهی می رفتیم تجریش. تا خانه ی دایی ام هم با درشکه می رفتیم. صد متر که از خانه ی دایی ام دور می شدیم، مزارع گندم شروع می شد تا چیزی که دو طرفش هم درختان گردو و شاه توت بود. تهران هنوز تهران زیبای بود. یعنی هنوز شلوغ نشده بود. در محله ی ما فقط دو نفر ماشین داشتند. یکی دکتر رضوی که پزشک قانونی بود و دیگری هم یک بازاری بود.

○ این مزارع گندم که به آن اشاره کردید، همان است که در شعر اول کتاب «من فقط سفیدی اسب را گریستم» آمده است؟ همان جا که می گوید: من تمام گندمزار را تنها آمده بودم.

● نمی دانم. بالاخره اینها در حافظه ی آدم رسوب می کند.

○ ولی به هر حال، فضای این شعر در تهران

است؟

● بله. البته خانه ای که در کرمان هم داشتیم، بسیار زیبا بود. پدرم در حیاط پنبه کاشته بود و خواهرم میان غوزه های پنبه مرا به خواب می کردند. خوشبختانه هنوز این خانه خراب نشده است. سه سال پیش که به کرمان رفتیم، می خواستیم از خانه عکس و فیلم بگیریم. ولی خانمی که آن جا بود، ترسید و اصلاً نگذاشت که از اتاق ها فیلم بگیریم. آن جا الان یک پیرزن زندگی می کند.

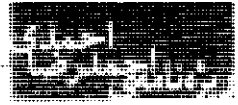
○ آقای احمدی، در محله ی سکونت شما در تهران، از هنرمندانی که بعدها سرشناس شده اند، چه کسانی زندگی می کردند؟

● همان طور که گفتم، محله ی ما بیشتر سیاسی بود. ولی اگر بشود گفت هنرمند، دوتا برادر به اسم معارفی بودند که در رادیو یکی ویلن می زد و دیگری تار. به غیر از آنها ناصر عصار نقاش، شمس عصار آوازه خوان. مثلاً یادم است که یکی از زن های طیب در محله ی ما بود. وقتی برای او با درشکه میوه می آوردند، ما که فوتبال بازی می کردیم، می دزدیدیم و چند تا از زردآلوها را برمی داشتیم. زن بسیار زیبایی بود.

○ پس دوستی با پرویز دوی و مسعود کیمیایی از چه زمانی شروع شد؟

● از سن ۱۴ - ۱۳ سالگی دوستی با آنها شکل گرفت. البته دوستی با پرویز دوی خیلی جلوتر شروع شد. چون دوی دوست پرویز نوری بود و پرویز نوری با ما فامیل بود. مادر من و مادر پرویز با هم فامیل بودند و پدر جفت شان هم روحانی بود. مادر پرویز عاشق مردی شده بود و خانواده طردش کرده بودند. بعد مادر من به او پناه داده بود. خانه ی پرویز دوی هم نزدیک خانه ی پرویز نوری بود. ولی در سن ۱۵ - ۱۴ سالگی من بود که خانواده ی کیمیایی به محله ی ما آمدند. از همان اوایل هم معلوم بود که کیمیایی یک آدم استثنایی است. مثلاً چیزی که او در فیلمها می دید و متوجه می شد،

- تقریباً هیچ کس . بعد هم فاصله افتاد. ولی رابطه‌ی من و کیمیایی حفظ شد. بعد از انقلاب هم با فرامرز قریبان دوستی بیشتر شد.
- از آقای قریبان چه تصویری دارید؟
- خیلی آدم ساکتی بود. عاشق سینما بود. در فیلم اول مسعود هم من و او قرار بود بازی کنیم، ولی تهیه کننده گفت که این‌ها مثل هندی‌ها بازی می‌کنند! این بود که کار ما ادامه پیدا نکرد. اما از فیلم «گوزن‌ها» قریبان جلو آمد.
- اگر به فضای خانه برگردیم، می‌توانیم به دورانی برسیم که شما پدر و مادرتان را از دست دادید.
- پدر من خیلی زود مرد. ۶۱ سالش بود. یعنی سکنه کرد و تا فاصله‌ی مرگش ۱۰ سال طول کشید. همه‌ی این مدت هم مریض بود. آن موقع هم مثل الان امکانات نبود. در آن زمان حتی آسپیرین را هم نمی‌شناختند. البته آن موقع هوای تهران تمیز بود، ولی سی. سی. یو و اکسیژن هم نبود. حالا این هست و آن نیست. مادرم هم سال ۵۹ فوت کرد. مادر من ۷۱ سال عمر کرد. برادرم هم ۵۹ سال عمر کرد. خواهرانم هم همین طور. اصولاً خانواده‌ی پر عمری نیستیم.
- آقای احمدی، دوران دبیرستان را در کجا بودید و چه خاطراتی از آن ایام دارید؟
- دوره‌ی ما در تهران دو دبیرستان بود. یکی البرز بود و دیگری دارالفنون. البرز دبیرستان بچه پولدارها بود و خوابگاه داشت. مدرسه فقیرانه‌ای هم به اسم دارالفنون بود که از چهار گوشه‌ی شهر به آن جا محصل می‌آمد. پدر من فکر می‌کرد که دارالفنون همان دارالفنون دوره‌ی امیرکبیر است و من را آن جا گذاشت. اولین اعتصاب محصلان از دبیرستان ما شروع شد. از آن جا هم به مدرسه‌ی مروی رفتیم که آن هم دبیرستان بسیار سیاسی بود. البته دیگر بعد از ۲۸ مرداد بود، خفقان همه جا را گرفته بود و همه را خفه کرده بودند. تقریباً اتفاق
- ما اصلاً درکش را نداشتیم. یادم است که کیمیایی ۱۰ بار ما را به تماشای فیلم «بازداشتگاه شماره ۱۷» به سینمایی در نارمک برد. یا فیلم «ماجرای نیمروز» را کیمیایی پلان به پلان حفظ بود.
- اسفندیار منفردزاده هم در جمع این دوستی‌ها و فیلم دیدن‌ها بود؟
- نه. خانه‌ی منفردزاده در خیابان ری بود. ما گاهی با مسعود به آن جا می‌رفتیم. خانواده‌ی مسعود هم اول خیابان ری بودند. پدر مسعود خیلی پولدار بود و بعد از جنگ جهانی دوم ورشکست شد. آنها زندگی عجیب و غریبی را گذرانده بودند و موقعی که وارد محله‌ی ما شدند، پدر مسعود تازه یک کار پیدا کرده بود.
- فرامرز قریبان در کجای این ارتباطات قرار داشت؟
- قریبان هم‌کلاسی مسعود بود، ولی در محله‌ی ما نبود. خانه‌ی آنها طرف چهارصد دستگاه بود. بیشترین کسی که من با او رابطه داشتم، مسعود بود. هنوز هم این رفاقت ادامه دارد. از طریق او هم با منفردزاده و قریبان آشنا شده بودم. دواپی هم بعد از فیلم قیصر پیدایش شد. او با دفاعیه‌هایی که برای کیمیایی نوشت، با مسعود و من خیلی صمیمی شد.
- اولین تصویری که از آقای کیمیایی دارید، به خاطر می‌آورد؟
- بله. جوانی بود ۱۴ ساله و بسیار پرانرژی. کارهای بانمکی می‌کرد و خیلی خوب گیتار می‌زد. بسیار رفیق‌باز بود. خانه‌ی آنها در نداشت. ما با دو چرخه می‌رفتیم توی حیاط. یک میله‌ی بارفیکس بود که می‌گرفتیم و خود دو چرخه را رها می‌کردیم به سمت زیرزمین. سماوری هم داشتند که ۲۴ ساعته می‌جوشید. هرکس که زودتر می‌رفت، چای درست می‌کرد. ما فقط موقع خواب با هم نبودیم، و گرنه از صبح تا شب با هم بودیم.
- بعدها چه کسانی به گروه شما اضافه شدند؟



● بله. چون سینما و شعر با هم فرق می‌کنند. به نظر من، سینما مقداری روزمرگی و گزارش است که در شعر تا این اندازه وجود ندارد. چون چنین مقایسه‌ای کردید، این را هم بگویم که حسن من و کیمیایی این است که در آثار هیچ کدام ما سبیل وجود ندارد. هر چیزی خودش است. این را هم فراموش نکنید که ما در زمان سمبولیسم تئاترهای ۲۵ شهریور زندگی می‌کردیم. نمونه‌ی بارزش کارهای ساعدی است. ولی خوشبختانه در کارهای ما، حالا به خاطر هوش بوده است یا شانس، این قضیه‌ی سمبولیسم اصلاً رخ نداد. یعنی شعر من خودش است. حیاطی هم که کیمیایی در گوزن‌ها آورده، حیاط بچگی خودش است. آنها خانه‌ای داشتند که خواهرش تابستان‌ها به زیرزمین آن می‌رفت و درس می‌خواند. چون خنک بود. یا چیزهایی که در شعر من هست، هیچ کدام دروغ نیست. البته این نه حسن است و نه عیب، ولی یک واقعیت است که حقیقت عریان در کارهای هر دوی ما هست.

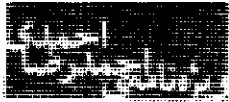
○ آقای احمدی، بعدها دو نفر دیگر هم به زندگی شما وارد می‌شوند، یعنی نادر ابراهیمی و بهمن محمصص. این دو مربوط به چه دوره‌ای هستند؟  
● ما انجمنی به اسم انجمن طرفه درست کردیم. من بودم و نادر ابراهیمی و سپانلو و بهرام بیضایی و مهرداد صمدی و نوری علاء. پول می‌گذاشتیم و کتاب درمی‌آوردیم. دو شماره هم مجله درآوردیم. البته امکانات ما خیلی محدود بود. با بهمن محمصص هم ۴ - ۳ عنوان کتاب کار کردم. محمصص از ایتالیا آمده بود و یک آدم طغیان‌گر و دیوانه و باهوش و درجه یک بود. اگر مثلاً سهراب سپهری هم نقاش بود و هم شاعر، بهمن محمصص هم مترجم درجه یکی بود و هم طراح صحنه. او سه نمایش گذاشت که شگفت بود. اولین کسی که در ایران تئاتر پوچی یا افسورد را معرفی کرد محمصص بود، با نمایش «صندلی‌ها». یک تئاتر هم

مهمی نمی‌افتاد و غریب این است که حضور من در کلاس ششم دبستان مصادف با ۲۸ مردادماه بود و دبیرستان هم مصادف با ۱۶ خرداد ۴۲. یادم است که در خیابان ناصرخسرو مسلسل کف خیابان گذاشته بودند و از ۱۱ صبح که جمعیت راه افتاد، بی‌دلیل می‌زدند. اصلاً این طور نبود که به کسی ایست بدهند. خانگی ما ژاله بود. ارتش گارد از ساعت ۳ به خیابان‌ها آمد و کشتار کرد. حکومت نظامی هم از ساعت ۵ شروع شد. الان درست صدای پاکروان یادم است که در رادیو می‌گفت ما حکومت نظامی کردیم. از ساعت ۶ عبور و مرور قطع شد. ماشین‌های آتش‌نشانی آمدند و کف خیابان‌های ژاله و شهباز را شستند و جنازه‌ها را بردند. فردا صبح دیگر هیچ نشانه‌ای در کار نبود.

○ با توجه به این که از همان دوران کودکی در فضایی سیاسی رشد کرده‌اید و حضور داشته‌اید، ولی سیاست در شعر شما خیلی کم‌رنگ است. چرا؟

● به شکل شعار نیست، ولی هست و خیلی کم‌رنگ است. اگر پررنگ بشود، مقاله می‌شود. به نظر من، شعر خط بسیار ظریفی دارد که اگر کمی از این خط به این طرف بیفتی، خراب می‌شود. یعنی تبدیل به شعار می‌شود. من حتی شعر مرغ آمین نیما را دوست ندارم. ولی آن‌جا که نیما حرف طبیعت و عشق می‌گوید، آدم را دیوانه می‌کند. من هم بالاخره تاثیر گرفته‌ام. یعنی اصلاً نمی‌شود گفت که سیاسی نیست. این را هم بگویم که منتقد می‌گوید چون مثلاً کلمه‌ی دار را در شعر به کار برده‌ای، پس سیاسی است. در صورتی که دار می‌تواند در یک شعر عاشقانه هم بیاید. ولی نسل ما از سیاست بی‌تاثیر نبود. یعنی بسیار در حادثه قرار می‌گرفتم و کسی هم نمی‌تواند منکرش بشود.

○ ولی به عنوان مثال، در سینمای کیمیایی سیاست به شکل دیگری نمود پیدا می‌کند؟



که برگشتم دیگر او به ایتالیا رفته بود.

○ سربازی در کجا بودید؟

● کرمان بودم. در دهی به اسم ماهونک معلم بودم. تمام دندان‌هایم در آن جا از بین رفت. نه آب بود و نه هیچ چیز دیگری، ولی تجربه‌ی خیلی خوبی بود برای تهایی و کتاب خواندن. «وقت خوب مصائب» میوه‌ی آن دوره است.

○ شما اشاره‌ای به نادر ابراهیمی و گروه طرفه کردید، اما ادامه ندادید.

● ما در گروهی که درست کرده بودیم، بین خودمان اختلاف افتاد. در بین ما از همه باسوادتر و با فرهنگ‌تر صمدی بود. در واقع، او بود که ما را اداره می‌کرد. کتاب «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» را نادر ابراهیمی شب به شب می‌نوشت و برای من و مهرداد می‌خواند. مهرداد هم می‌گفت که این تغییرات را بده. کتاب هم به او تقدیم شده است.

○ در آن دوران، نوشته‌های شما در کدام نشریات به چاپ می‌رسید؟

● در این جا باید از به‌آذین یاد کنم. او در دوره‌ای از مادر «کتاب هفته» چیزی چاپ کرد که هیچ کس جراتش را نداشت. او از محسن یلفانی، سپانلو، نادر ابراهیمی و احمد محمود مطلب چاپ کرد.

شاملو در دوران سردبیری «کتاب هفته» یک شعر هم از من چاپ نکرد. هیچ ناراحت هم نیستیم؛ نوع کارمان فرق می‌کرد. آدم نابغه‌ای هم بود به اسم احمد مسعودی که قصه‌نویس و نمایشنامه‌نویس بود و بعداً گم شد. شنیدم که او احتمالاً جزو گروه‌های چریکی بوده و کشته شده. مسعودی نابغه بود. این قدر هم نازنین بود. ما از کتاب هفته تا میدان مخیرالدوله راه می‌رفتیم و من هیچ وقت نمی‌فهمیدم که خانه‌اش کجاست. الان که نگاه می‌کنم، می‌بینم که به‌آذین چه قدر دقیق آدم‌ها را می‌دیده. او ما را به سمت جلو هل می‌داد. آن هم در دوره‌ای که کسی ما را تحویل نمی‌گرفت. مثلاً

در دانشگاه گذاشت که دانشجویها ریختند و خراب کردند. من مصاحبه‌ای با او کردم که ۶ - ۵ شماره در روزنامه‌ی «مردم» غلامحسین صالحیار چاپ شده است. اگر پیدا کنید، حرف‌هایی که دوتایی زده‌ایم، خیلی درخشان است. من با محمصص کتاب‌های «هانری چهارم» و «صندلی‌ها» و «ویکت شقه شده» را کار کردم. موقعی که من بهمن را شناختم، «پوست» درآمده بود. بعد از انقلاب هم دو سه بار دیدمش و به دختر من خیلی علاقه داشت. دو سه تا تابلو هم به دخترم هدیه کرد. ما بی‌پول بودیم، تابلوها را فروختیم. محمد سریر موسیقیدان می‌گفت که به شهر رشت رفته و از ماهی‌فروش قیمت ماهی را پرسیده است. گفت: سی‌هزار تومان. گفتم چه کسی می‌تواند بخرد؟ گفت: پدر سگ سرمایه‌دار. تابلوی ماهی هم نصیب پدرسگ سرمایه‌دار شد. محمصص یک وجدان بسیار آگاه بود. این بحث‌ها که الان در مورد یهودی‌ها و مسالهی فلسطینی‌ها رایج شده، اولین بار محمصص مطرح کرد. او صورت بسیار زیبایی هم از یک فلسطینی کشیده بود که به سیروس طاهباز هدیه کرد. محمصص «مالاپارته» و «ایتالو کالوینو» را به جامعه‌ی ادبی ایران معرفی کرد.

○ در حال حاضر محمصص کجاست؟

● نمی‌دانم. شاید رم باشد. قبل از سفرش، من و ممیز و سیروس طاهباز و طاهر نوکنده با او مصاحبه‌ای کردیم، ولی فیلم را از ما گرفت و دیگر نداد. جالب است که آن دو نفر دیگر مردند. یعنی ممیز و طاهباز. در مجموع، محمصص یک آدم استثنایی بود. از اولین کسانی که نیما را کشف کرد، محمصص بود. همه‌ی ما که دور آن میز گرد چوبی با محمصص مصاحبه می‌کردیم، پیر شده بودیم. محمصص هم دیگر پیر بود.

○ دوستی شما از چه سال‌هایی شکل گرفت؟

● سال ۴۳. من در سال ۴۴ به سربازی رفتم. بعد

از مهرداد صمدی کلی چیز چاپ کرد.

○ یعنی برخلاف چیزهایی که در مورد زنده یاد به آذین می‌گویند، فقط چهره‌ی سیاسی نداشت و در حوزه‌ی فرهنگ هم تأثیرگذار بود.

● همین‌طور است. البته من نمی‌دانم پشت نقش او چه بوده. شاید می‌خواست ما را جذب حزب توده کند، ولی ما اصلاً این حرف‌ها را نمی‌فهمیدیم. نادر ابراهیمی که پان ایرانیست و دشمن توده‌ای‌ها بود. بقیه هم اصلاً سیاسی نبودیم. چند روز پیش که «کتاب هفته» را ورق می‌زدیم، با خودم گفتم که این آدم عجب پشت ما ایستاد. مثلاً در یک شماره، از مهرداد صمدی قصه هست، ترجمه هست، نقد هست. از سپانلو و نوری‌علاء هم همین‌طور. جالب است که احمد محمود اولین قصه‌ی کوتاه‌اش را زمان به آذین در «کتاب هفته» چاپ کرد.

○ گروه طرفه چرا به مشکل خورد؟

● بین خودمان اختلاف افتاد. بعد یکی زن گرفت، یکی رفت سفر و از هم جدا شدیم. شما خودتان بهتر می‌دانید که در ایران هیچ چیز ابدی نیست و همه چیز خلق الساعه است. تنها چیزی که مایه‌ی حیرت است، روزنامه‌ی اطلاعات است که ۸۰ سال دوام آورده! ما اصولاً آدم‌هایی نیستیم که همدیگر را تحمل کنیم.

○ جناب احمدی، بعد از این که از سربازی برگشتید، به تحصیلات دانشگاهی پرداختید؟

● خوشبختانه نه. شام. آزاد را قبل از دانشکده‌ی ادبیات ببینید. جالب است که این برنامه را روی زندگی بچه‌ی خودم هم پیاده کردم. البته اول بگذارید این راهم در همین جا بگویم که در تاریخ ثبت شود؛ دانشگاه علمی - کاربردی را من درست کردم. یعنی تصویب شده بود، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که چیست. من در جلسات وزارت علوم به عنوان نماینده‌ی وزارت ارشاد می‌رفتم. حالا اصلاً کاره‌ای هم نبودم! من این دوره‌ی

لیسانس را در دانشگاه علمی - کاربردی گذاشتم، ولی نگذاشتم بچه‌ی خودم برود. هر چه معلم هم داشته، خارج از نمره و کادر بوده. یعنی استادانش هوشنگ کامکار، شریفیان و ظریف بوده‌اند. الان هم معلمش یک خانم روسی است، به نام خانم دکتر «مارینا آقابگیان». یعنی نگذاشتم که در قالب مدرسه و نمره برود.

○ ساز اصلی ماهور چیست؟

● ساز اصلی‌اش تار است. دومی‌اش هم پیانو است. ○ اگر برگردیم به دوران بعد از سربازی، بگویند که در این دوران چه اتفاقاتی در زندگی شخصی و ادبی شما روی داد؟

● یک ماه بعد از سربازی پدرم فوت کرد. سال ۴۵ بود. بعد هم بنا بود که فروغ فرخ‌زاد من را به آلمان بفرستند، پهلوی برادرش امیر فرخ‌زاد که دکتر بود تا من در آن جا درس بخوانم. آخرین باری که فروغ را دیدیم، با آقای گلستان در خانه‌ی محمص بود. ساعت ۱۰ صبح بود. دیگر هم او را ندیدم. فروغ به من تسلیت گفت و یک هفته بعد هم خودش مرد. بعد مسیر زندگی‌ام عوض شد و به گروه صنعتی بهشهر رفتم که کارش تبلیغات بود.

○ آقای سپانلو هم آن جا بود؟

● بله. این کار دوام نیاورد و رفتم به انتشارات «روزن» که با رؤیایی کتاب چاپ می‌کردیم. در همین دوران کتابی برای کانون پرورش فکری نوشته بودم به اسم «من حرفی دارم که شما بچه‌ها باور می‌کنید». وقتی کتابخانه‌ی نیاوران افتتاح می‌شد، این کتاب را به شاه هدیه می‌کنند. من در این کتاب جمله‌ای دارم و می‌گویم آن سال باران نبود و ما عکس میوه‌ها را پشت مجله‌ها دیدیم. این جمله به شاه برمی‌خورد و می‌گوید مگر در مملکت میوه نیست؟ شیروانلو من را خواست و گفت که ساواک به سراغت می‌آید. ولی ترس و ما حامی تو هستیم. آن موقع من دفتر علی عباسی کار می‌کردم که آسیستان جلال مقدم بود. از

مثقالی هم از این مرکز درآمدند. کانون پرورش فکری بر روی سینما و گرافیک و موسیقی ایران تاثیر گذاشت و جای غریبی بود. وقتی من کار موسیقی را در کانون شروع کردم، موسیقی رادیو و تلویزیون در اوج ابتدال بود. یعنی سازندگان برنامه‌ی گل‌ها اکثراً مرده بودند و یک موسیقی کاباره‌ای رواج داشت. شجریان اولین کاری که به شکل صفحه دارد، با کانون شروع کرده‌است. خوانندگان ما هم مینو جوان، پری زنگنه و خانم قدیری بودند. یک کار مهم هم که من در آن دوره با کامبیز روشن‌روان انجام دادم، انتشار آن ۱۰ تا صفحه‌ی ۳۳ دور راجع به ردیف موسیقی ایرانی بود که الان جزو منابع و مراجع موسیقی به شمار می‌رود.

○ شما تا چه سالی در کانون پرورش فکری بودید؟

● من کارم را در بخش موسیقی کانون تا انقلاب ادامه دادم. بعد این بخش عملاً تعطیل شد. از سال ۵۸ هم به عنوان ادیتور به انتشارات کانون رفتم. سال ۷۳ هم بازنشسته شدم.

○ پیش از این که به سال‌های بعد از انقلاب برسیم، درباره‌ی دوستی‌تان با فروغ هم بگویید که اشاره‌ای به آن داشتید.

● من رقیقی به اسم امیرعباس حامد داشتم که الان در آمریکا در کار سینماست. او در امیریه همسایه‌ی فروغ بود. وقتی کتاب اولم، «طرح»، درآمد من او و مهرداد صمدی رقیتم خانه‌ی فروغ که در خیابان مزین‌الدوله داخل خیابان بهار بود و بعدها خانه‌ی فرخ تیممی شد. داخل اتاق فقط یک تابلو بود. خلاصه کتاب طرح را برای فروغ بردیم و فروغ هم خیلی خوشش آمد. بعد جسارت کرد و وقتی که کتاب «از صبا تا نیما» را درآورد، من را به عنوان جوان‌ترین آنها در این کتاب گذاشت. در واقع، پاسپورت ادبی من را فروغ صادر کرد. فروغ آدم بسیار بزرگی بود. سهراب سپهری که

سازمان امنیت تلفن کردند و من رفتم به خانه‌ای که در خیابان سمیه‌ی فعلی و ثریای سابق بود.

۴ - ۳ روز به آن‌جا رفتم و هیچ‌کس نبود تا یک روز دیدیم خیلی شلوغ است. بعدها من فهمیدم کسی که سر کوچه ظاهراً سیگار می‌فروشد، مامور است که ببیند چه کسی به این خانه می‌آید. آن روز خیلی شلوغ بود. درست یادم هست که مردی با پالتویی که تا روی زانوش می‌آمد، آن‌جا نشسته بود. ۴ - ۳ ساعتی از من بازجویی کرد. بعد که بازجویی تمام شد و بیرون آمدم، از وحشت تا میدان بلوار که خانه‌ی مادرم بود جرات نمی‌کردم که پشتم را نگاه کنم. ولی قضیه تمام شد و دو ماه بعد کانون پرورش فکری من را برای یک دوره‌ی فیلم انیمیشن به آمریکا فرستاد. آن دوره یکی از زیباترین دوره‌های زندگی من بود. سهراب سپهری بلافاصله من را در نیویورک پیدا کرد. با سهراب به خانه‌ی آقای منوچهر یکتایی رفتم. یکتایی به من جایی در طبقه‌ی دوم داده بود که وقتی پنجره را می‌گشودی، مزرعه‌ای از سیب زمینی می‌دید که تا کنار دریا ادامه داشت. بسیار زیبا بود. بعد هم ۴ - ۳ ماهی لندن بودم.

○ چه تاریخی به ایران برگشتید؟

● مهر ۴۹ به تهران آمدم. از سال ۵۰ هم در کانون پرورش فکری مدیر تولید موسیقی شدم. من مجموعه‌ی صدای شاعر را در آن‌جا درآوردم. به نظرم هم کار مفیدی کردم. یعنی یکی از تکه‌های باشکوه عمرم است. چون همه عاشق کار بودیم و به حقوق فکر نمی‌کردیم. به نظر غریب می‌آید، ولی تا انقلاب هیچ‌کدام ما حکم نداشتیم و همه روزی ۱۵ ساعت کار می‌کردیم. این را هم بگویم که ثبت بشود؛ سیرک مسکو را به ایران دعوت کردند و از پول آن، برای مرکز سینمایی که شیروانلو درست کرد، ابزار و آپارات خریدند. بهرام بیضایی اولین فیلمش را در این مرکز ساخت. بعد کیارستمی از آن‌جا درآمد. امیر نادری و زرین کلک و فرشید



می گوید بزرگ بود و از اهالی امروز بود، واقعاً همین طور است. فروغ واقعاً نه ربطی به نسل خودش داشت و نه به نسل بعدی. او بسیار با جسارت هم بود. حتماً شنیده‌اید که وقتی اشرف پهلوی می‌خواست برای فیلم «خانه سیاه است» به فروغ جایزه بدهد، فروغ نمی‌رود بگیرد. من این ماجرا را هم از گلستان شنیده‌ام و هم از خانم پری صابری که یک روز خانه‌ی هویدا بوده‌اند. اشرف هم آن‌جا بوده است. بعد فروغ پیله می‌کند به اشرف و مسخره‌اش می‌کند. فریدون هویدا هم به فرانسه اشاره می‌کند که او مست است. فروغ هم می‌گوید من اصلاً مست نیستم. او انسان بسیار با جسارتی بود و با کارش هم قلمرو بسیار مهمی را در شعر معاصر فارسی باز کرد.

○ شما با فروغ نامه‌نگاری هم داشته‌اید. درست است؟

● بله. من برای او ۴ - ۳ نامه نوشته‌ام که او هم جواب داده است. آشنایی من هم با ابراهیم گلستان سر همین نامه‌ها شد. دو ماه بعد از مرگ فروغ یک روز گلستان تلفن کرد. یعنی ظهر رفتم خانه و مادرم گفت آقای به اسم گلستان تلفن کرده و شماره داده. من هم زنگ زدم. گلستان گفت من دلم می‌خواهد شما را ببینم. او نامه‌ها را در خانه‌ی فروغ خوانده بود. دیگر از همان موقع دوستی من و گلستان آغاز شد و هنوز هم ادامه دارد.

○ آقای گلستان آن موقع هم بد اخلاق بود؟

● ببینید، بگذارید نکته‌ای را روشن کنم. او اهل دروغ و ریاکاری نبود. هر چه بود، رو بود. شما همین کتاب «نوشتن با دوربین» را هم که نگاه کنید، می‌بینید گلستان هیچ گزافی نگفته است. جالب است که فروغ هم همین طور بود. در مورد فروغ می‌گفتند که او بلند بلند فکر می‌کند. گلستان هم اصلاً ریاکار نبود. او کسانی را که دوست دارد، تکلیفش با آنها روشن است. من در سال‌هایی که بیمار بودم، حداقل روزی سه بار تلفن می‌کرد.

○ ارتباطتان با سپهری چگونه بود؟

● موقعی که من دبیرستان می‌رفتم، سپهری نمایشگاهی در تالار فرهنگ گذاشته بود. دیگر از آن‌جا با همدیگر ارتباط داشتیم. با تنها کسی هم که شب‌ها رستوران و بیرون می‌رفت، من بودم. اتفاقاً اگر بحث بد اخلاقی باشد، سپهری بد اخلاق بود نه گلستان. سپهری اصلاً حوصله‌ی کسی را نداشت.

○ آقای احمدی، چه سالی بود که ازدواج کردید؟ ● به نظر من سال ۶۱ بود.

○ چرا این قدر دیر؟

● بالاخره در طبقات ما تا یک آپارتمان و یخچالی بخرند، ۵۰ سالشان می‌شود! من بچه بازاری نبودم که در سن ۱۸ سالگی زن می‌گیرند و در ۲۴ سالگی ۹ تا بچه دارند! خلاصه این که ۶۱ ازدواج کردم و ۶۲ هم بچه دار شدیم. بعد خورد به جنگ که مدام بچه را کول می‌کردیم و می‌بردیم و می‌آوردیم. آن موقع یکی از خواهرهایم گرگان بود که مدتی پیش او رفتیم.

○ خانه همین‌جا بود؟

● بله، همین‌جا بود. بعد هم جنگ تمام شد و دخترمان را هنرستان موسیقی گذاشتیم. اول شاگرد اردشیر روحانی بود و همین‌طور موسیقی را ادامه داد تا الان که هنوز در حال ادامه دادن است.

○ شما به غیر از شاعری فعالیت‌های دیگری هم داشتید. مثل نوشتن متنی برای فیلم نار و نی، ولی چرا به سمت فیلمنامه‌نویسی نرفتید؟

● سناریو یک ذهن منطقی می‌خواهد که من ندارم. مثلاً در امریکا برای یک فیلم، ۱۰ نفر سناریست وجود دارد. به عنوان مثال، یک نفر شوخی‌های فیلمنامه را می‌نویسد و یکی خط کلی را می‌دهد. من هیچ وقت آن خط کلی را بلد نبوده‌ام. در مورد «نار و نی» هم بعد از این که فیلم ساخته شد، به پیشنهاد خانم ژیلای ایکیچی که مونتر فیلم بود، پیش من آمدند. من هم فیلم

کارهایتان در این عرصه مورد نقد و بررسی قرار گرفته است؟

● آقای به اسم محمدهادی محمدی نقد نوشته . آقای سید آبادی هم تحلیلی کرده . بعد از این که آن کتاب را به خاطر قضیه ی شاه ، خمیرش کردند ، من عملاً ادبیات کودک را رها کردم . تا این که بعد از انقلاب به تشویق نادر ابراهیمی شروع کردم . هر چه هم که در این حوزه دارم ، واقعا از نادر ابراهیمی است . چون به زور مجبورم می کرد که بنویسم . فرد دیگری که باعث چاپ آثارم شد ، آقای شاه آبادی مدیر فعلی کانون پرورش فکری بود . البته این واقعیت را هم بگویم که برای کار در ادبیات کودکان ، مساله ی مادی اش برایم مهم است . من پولی را که برای یک کتاب کودکان می گیرم ، پنج برابر پولی است که برای یک کتاب شعر دریافت می کنم . در واقع ، معاش من از طریق ادبیات کودک و دکلمه تامین می شود . سال گذشته هم که بیماری چشمم پیش آمد ، همه ی نگرانی ام این بود که سه کار ناتمامی که دارم ، می ماند . یکی از این کتاب ها «کنتر پوآن» بود که با هوشنگ کامکار کار می کردیم و جز خودم هیچ کس دیگری نمی دانست چیست . کار دیگر با آقای کیانوش غریب پور و آقای میلاد موحدی بود که قرار بود برایشان شعر بخوانم . تمام نگرانی من در بیمارستان این بود که بیرون بیایم و کار آنها را تمام کنم که خوشبختانه تمام شد . نگرانی دیگرم کشیدن دندان هایم بود که فکر می کردم شاید دیگر نتوانم بخوانم ، اما آن هم درست شد . خانم همکار دکتر دادفر به او می گفت این دندان ها را طوری درست کن که مشکلی نداشته باشد ، چون راه نان در آوردن احمدی همین است !

○ فهرستی از دکلمه هایی که انجام داده اید ، دارید؟

● من از سهراب و نیما خوانده ام . دو سه کار هم از قیصر امین پور بوده است . آن قدر خوانده ام

را دیدم و متنی نوشتم که بعد خواندم و روی فیلم آمد . اتفاقاً به ابراهیمی فر تهمت زدند که فیلمنامه ی نار و نی را احمد رضا احمدی نوشته است ، ولی انصافاً کار من نبود .

○ گویا شما فیلمنامه ی دیگری هم با سعید ابراهیمی فر نوشته اید .

● بله ، ولی نشد و هیچ وقت به سرانجام نرسید . به دلیل این که به ابراهیمی فر هم کار ندادند و اصلاً فید شد و رفت . یک فیلمنامه ی دیگر هم به اسم «قطار ساعت ۱۰» بود که آن هم همین طور ماند .

○ قضیه ی ساعت ۱۰ چیست ؟ چون شما کتابی هم با عنوان «ساعت ۱۰ صبح بود» دارید و در همین مصاحبه هم اشاره کردید که آخرین دیدارتان با فروغ در ساعت ۱۰ صبح بوده است .

● به دو سه چیز برمی گردد . یکی مرگ پدرم بوده است . البته اگر بخوامم برایش تاریخ و شناسنامه بسازم ، دروغ گفته ام . چیزهایی در حافظه و شعر می آید که شاید خود آدم هم نداند که از کجا آمده است . من فقط در این سال ها این را فهمیده ام که چیزی که در ذهن آدم رسوب می کند ، شاید ۴ یا ۵ سال طول بکشد تا تجلی پیدا کند . من در جوانی ، زنی را در پاریس دوست داشتم که تازگی ها به خوابم می آید . یا مثلاً مرگ خواهر و مادرم تازه بعد از پنج سال خودش را نشان داد . به نظر من ، یکی از مضحک ترین کارهای دنیا مرثیه سرایی است . باید زمان بگذارد و مرثیه استحاله پیدا کند . در همین دو سه کتاب آخرم تازه دارد ماجراهای جوانی و آن خانم می آید .

○ البته شما در کتاب «قافیه در باد گم می شود» شعری در مورد مرگ مادرتان دارید .

● بله ، همین طور است . ولی آن شعر هم با فاصله بوده است . به این دلیل که آن موقع آدم به قدری گیج و منگ است که نمی تواند هیچ کاری بکند .

○ جناب احمدی ، یکی دیگر از فعالیت های شما کار در حوزه ی ادبیات کودک است . چه قدر

پسر خاله‌ی من عبدالرحیم احمدی در این روزنامه قصه می‌نوشت. من اولین بار «چشمان الیزا» را که شعر معروف آراگون است، در این روزنامه خواندم. این مربوط به ۱۵ - ۱۴ سالگی است. یک دایی هم داشتم که خیلی اهل ادبیات و عاشق ملک الشعرا بهار بود، ولی من از بهار به خصوص از تصنیف‌های او خوشم نمی‌آمد. با این حال، به دلیل همسایگی دایی‌ام با نیما، نیما را شناختم. دایی من آدمی مذهبی بود و نیما یک شب قصیده‌ای درباره‌ی حضرت علی(ع) خوانده بود که خیلی برای دایی من جذاب بود. بعد از ظهرها هم که به تجریش می‌رفتیم، یکی دو بار نیما را دیدم. ساکی داشت با بطری‌های خالی و یک کت مندرس که وقتی نگاهش می‌کردی، فکر می‌کردی که کارگر ساختمان است. اما در واقع، شروع آشنایی من با شعر معاصر، با نادر نادرپور بود. نادرپور شعری دارد به اسم «شب‌ی در کشتزاران» که در ماهنامه‌ی «مردم» چاپ شده است. این شعر خیلی روی من اثر گذاشت. بعد هم کتاب «چشم‌ها و دست‌ها» بود که یادم است روی جلدش کار دکتر هادی شفاییه بود. این کتاب را انتشارات صفی‌علیشاه چاپ کرده بود. صفی‌علیشاه یکی از ناشران بسیار با جسارت بود. به این دلیل که برادران مشفق خودشان اهل کتاب بودند. خلاصه این که شروع من با نادرپور بود. بعد نیما بود که یادم است «مانلی» را انتشارات صفی‌علیشاه روی کاغذ کاهی چاپ کرده بود. من ۴ - ۳ بار شروع کردم که این کتاب را بخوانم، اما نتوانستم. جز با شعرهای کوتاه نیما در اواخر، ارتباط چندانی با اشعار او برقرار نکردم. بعد از نیما، نصرت رحمانی با کتاب «ترمه» بود. نیما برای دو نفر مقدمه نوشته است، برای شاهرودی و نصرت رحمانی. نصرت برای من خیلی جذاب بود. شاملو برای من بیشتر از نظر مجله و نشریه مطرح بود. او مدتی مجله‌ی «بامشاد» را درمی‌آورد.

که یادم نمی‌آید. آخرین دکلمه هم از اشعار آقای عبدالجبار کاکایی است. او شعری در مورد جنگ دارد که خیلی هم زیبا درآمده است.

○ با هیوا مسیح هم بوده است.

● بله، شعرهای مسیح را هم خوانده‌ام. یکی هم با خانم ژاله علو بود که حافظ خواندیم و کانون پرورش فکری درآورد. جالب است که دوتایی یک ضرب هم خواندیم. یعنی یک خط او می‌خواند و یک خط من. خیلی هم زیبا درآمده بود. ○ در کنار شاعرانی مثل فروغ و سهراب، شما را هم به اسم کوچک صدا می‌کنند.

● من خودم آن‌هایی را که دوست دارم، با اسم کوچک صدا می‌کنم که از دو سه نفر هم بیشتر نیستند. خدا بی‌امرزم مرتضی‌میز بود. آیدین آغداشلوست، مسعود کیمیایی است. وقتی هم که احساس صمیمیت می‌کنم، لهجه‌ام کرمانی می‌شود.

○ منظورم این بود که مردم حتی اگر شما را هم ندیده باشند، شما را به اسم احمدرضا صدا می‌کنند.

● این شانس من است. وقتی که می‌گویم احمدی، جدی می‌شود. در مقاله‌ای هم پوران فرخزاد در مورد فروغ نوشته بود که همه از اول، او را فروغ صدا می‌کردند. بعضی اسم‌ها را نمی‌شود شکست، ولی بعضی اسم‌ها صمیمیتی دارند که می‌شود آنها را شکست.

○ مثل اسم زنده‌یاد عمران صلاحی. اما اگر بخواهیم بحثی جدی‌تر درباره‌ی شعر داشته باشیم، اولین سؤال این است که شما از چه زمانی با شعر معاصر آشنا شدید؟

● شاید ۱۵ - ۱۴ سالگی، ولی قبل از آن، با شعر فرنگی آشنا شدم. مجلات حزب توده به خانه‌ی ما می‌آمد، مثل مجلات «کبوتر صلح» و «شیوه» و روزنامه‌ی ادبی «پیک صلح» که بسیار مهم بود و با امتیاز مهدی برادران قاسمی منتشر می‌شد.

○ هیچ کدام از شاعران معاصر ایرانی هم روی کار شما تأثیری نداشته اند؟

● نه. من اشعار آنها را به عنوان لذت می خواندم. همین الان هم کنار تختم قرآن به ترجمه ی آقای آیتی و موسوی گرمارودی است. غزلیات سعدی را هم می خوانم، ولی به عنوان لذت و هیچ تأثیری رویم نمی گذارد. شاید شانس من همین بوده است. وقتی در چهار مقاله می گوید که شاعر باید چند هزار بیت شعر حفظ باشد، این یعنی ترمز شاعر. حفظ ابیات، شاعر را خراب می کند. خوشبختانه ذهن من از اول عریان بوده است. این اواخر یکی از من پرسید که تو کتاب فلسفی خوانده ای؟ گفتم کتاب های فلسفی من ابراهیم گلستان، فروغ فرخ زاد و سهراب سپهری و بهمن محمص بوده. ما از بهمن خیلی چیزها آموختیم. او یک تئوری داشت که خیلی زیبا بود؛ می گفت هنر یک مقوله ی اتلکتوئی است و من نه شعر دیوانه را قبول دارم، نه نقاشی کودک را. شانس من هم از این بود که نخواندم. سپانلو به دلیل این که مطالعه ی زیادی در ادبیات کلاسیک داشته، چه قدر تلاش کرده تا از سایه ی آن بیرون بیاید. ولی من شانس داشتم و اصلاً در این مقوله نرفتم. مادر دبیرستان دارالفنون معلمی به اسم محمد شیروانی داشتیم که ما را وادار می کرد که خواجه عبدالله انصاری و نصف گلستان سعدی را حفظ کنیم. ولی خوشبختانه روی من اثری نگذاشت.

○ به این اشراف داشتید که در حال طی کردن چه فرآیندی هستید؟

● بله. نکته ای که در من و دخترم هست، طغیان است. من هیچ وقت نمی توانستم تحت تأثیر کسی باشم. یادم است که یک بار اخوان به ابراهیم گلستان گفته بود شعر نیمایی داشت اوج می گرفت که ناگهان این احمدرضا احمدی پیدایش شد و همه چیز به هم ریخت. من خودم بودم. یعنی از خودم تقلید کردم. به همین خاطر، به کاری که می کردم، اشراف داشتم.

بعد از همان جا با شعر او آشنا شدم تا رسید به «هوای تازه». ولی اگر بخواهم واقعیتش را به شما بگویم، باید بگویم که جست و جوی من در شعر غربی بود. چیزی که روی من تأثیر گذاشت، مجله ای بود که دو شماره هم بیشتر درنیامد و بر ادبیات معاصر ایران بسیار تأثیرگذار بود. اسم این مجله «جنگ هنر و ادبیات امروز» بود و حسین رازی درمی آورد. او یک شماره ویژه ی شعر انگلیس در آورد که شعر الیوت در آن بود و یک شماره هم ویژه ی شعر فرانسه. این مجله، نشریه ی بالینی من بود.

○ شما پیش از این که با شعر معاصر آشنا شوید، با شعر غربی ها آشنا شدید. احتمالاً هم در شعر غربی ها بیشترین آشنایی را با شعر سوررئالیست ها داشتید؟

● بله. کسی که در این عرصه بیشترین تأثیر را روی من گذاشت، فریدون رهنما بود. فریدون دو تا کتابچه ی ۹۰ - ۸۰ صفحه ای ترجمه کرده بود که هیچ وقت نگذاشت چاپ شود. ما بعد از ظهرها به کتابخانه ی مجلس می رفتیم. فریدون در آن جا کارش این بود که کتاب های فرنگی را فیش می کرد. تأثیری را که فریدون بر روی من و بیژن جلالی و خانم مروان نبیلی داشت، من شاید هوش بیشتری داشتم و گرفتم. می دانید که مقدمه ی کتاب رهنما را پل الوار نوشته بود. البته من الوار را از قبل می شناختم. در همان مطبوعات توده ای، اشعار او با ترجمه ی مرجان چاپ می شد که بعدها فهمیدم مرجان اسم مستعار مجید رهنماست.

○ با ادبیات کلاسیک تا چه اندازه آشنایی و ارتباط داشتید؟

● من ادبیات کلاسیک را در دوره ی دبیرستان خوانده بودم و دیپلم ادبی گرفته بودم. من تاریخ بیهقی و سعدی را خیلی دوست داشتم، ولی اینها در حد لذت است، نه این که روی کارم تأثیر بگذارد.

درباره‌ی شعرهای من نوشت. چون کسی جرات این کارها را نمی‌کرد.

○ ارتباطات با صمدی از چه نوعی بود؟ آیا از او چیزی دستگیرتان می‌شد که بخواهید خرج شعر کنید؟

● نه. من از چیزی که بسیار آموختم، زندگی بود. آدم‌های متفاوت و زن‌های مهمی در زندگی من بودند. من موج‌های بزرگی را از سر گذراندم و در سیلاب‌ها پدرم درآمد. آن موقع شعر سیاسی و سیروس مشفق مد بود. توی سر من می‌زدند. هیچ‌کس من را تحویل نمی‌گرفت. جلو تئاتر ۲۵ شهریور، کمونیست‌ها من را کتک زدند. جالب است که آن روزها فضا کاملاً سیاسی بود، ولی من نه به سمت تئاتر و شعر پوچی غلتیدم و نه به آن سمت. علتش هم این بود که اگر کسی هدف داشته باشد و کارش را جدی بگیرد، می‌تواند ادامه بدهد. نکته‌ی مهم هم در سن من همین تداومی است که در کارم داشته‌ام.

○ چه اتفاقی افتاد که بعد از انقلاب، جوان‌ها به شعر شما روی آوردند؟

● جوان‌ها هر وقت که از سیاست خسته می‌شوند، پناهشان شعر من است و شعر بیژن جلالی. یعنی می‌فهمند که آن مسائل روزمره است و می‌آید و می‌رود، ولی شاید در این شعر حقیقت دیگری باشد.

○ ارتباط شعری شما با فروغ چگونه بود؟

● او شعر نوع خودش را می‌گفت. خیلی هم دلش می‌خواست من شعر با وزن بگویم، ولی جالب این‌جاست که خود او هم در اواخر وزن را رها کرد. یعنی بعد از من همه‌ی آنها فهمیدند که وزن عجب گرفتاری دارد. یعنی دست و پای شاعر را می‌بندد. سپانلو هم یک شعر بسیار زیبا درباره‌ی یک کشتی دارد که بی‌وزن است و همیشه هم از حفظ می‌خواند.

○ به فروغ می‌گویند که مهرداد صمدی معتقد

○ از کار هوشنگ ایرانی اطلاعی داشتید؟

● نه. یک بار که از فریدون رهنما اسم او را شنیدم، دو تا از کتاب‌هایش را در کتابخانه‌ی مجلس پیدا کردم که جذبم نکرد. به دلیل این‌که در هوشنگ ایرانی فقط فرم بود و درد وجود نداشت. تفاوت نیما با هوشنگ ایرانی در این است که در شعر نیما درد و فریاد و غصه است. ولی در شعر هوشنگ ایرانی، مثل بعضی از جوان‌هایی که الان شعر می‌گویند، دردی نبود. به همین دلیل هم نگرفت. به نظر من، عنصر اصلی شعر غصه و درد و رنج است.

○ چه کسی برای اولین بار کشف کرد که شما دارید کار تازه‌ای انجام می‌دهید؟

● دکتر حسن حاج‌سیدجوادی. اولین کسی که شعر من را چاپ کرد، حاج‌سید جوادی در «کیهان هفته» بود. بلافاصله هم به خانه‌ی ما تلفن کرد. ایرج قریب را به من معرفی کرد که با من مصاحبه کند. حالا من یک جوانِ یخ‌لایِ کت مخملی‌صندل به پای ۲۰ ساله، ولی پررو بودم. او شروع کرد به پرسیدن سئوالات احمقانه از من که مثلاً رابطه‌ی شعر شما با اهرام ثلاثه‌ی مصر چیست؟! من هم به حاج‌سید جوادی گفتم که قریب این سؤال‌ها را پرسیده است. او هم گفت که ولش کن. خلاصه اول حاج‌سید جوادی بود و بعد به آذین.

○ اولین نقد را چه کسی بر روی کارهای شما نوشت؟

● آیدین آغداشلو در مجله‌ی «اندیشه و هنر» با اسم مستعار فرامرز خبیری مطلبی در مورد «روزنامه‌ی شیشه‌ای» نوشت و گفت که یک شاعر ولادت پیدا کرده است. ولی مثلاً شاملو که بعدها ۱۵ سال با هم بودیم، هیچ وقت حرف شعر با من نمی‌زد. معمولاً هم صحبت‌هایمان با شوخی و طنز بود. اما حاج‌سید جوادی جسارت کرد که از من چیزی چاپ کرد و مهرداد صمدی هم جسارت کرد که

زنده بمانم. ولی این وصیتی است که دارم می‌کنم. خوشحال هم هستم که از این سئوالات نپرسیدید که انگیزه‌ی شما از شعر گفتن چیست؟!

○ آقای احمدی، شما به تشابه شعرتان با سینمای کیارستمی اشاره کردید. این تشابه از آن جانشات نمی‌گیرد که هر دوی شما در کارهایتان، عناصری را حذف کرده‌اید؟

● شاید همین‌طور باشد. من سال‌هاست که کیارستمی را ندیده‌ام، ولی یک شب که پسرش این‌جا آمده بود، می‌گفت شما که مثل هم هستید، پس چرا قهرید؟ من همیشه مثالی می‌زنم و می‌گویم شعر مثل گلذازه‌های آتشفشانی است که از کوه پایین می‌آید و سنگ می‌شود. حالا هر چه قدر بحث کنیم که چرا این سنگ صاف یا کج است، فایده‌ای ندارد. چون کار تمام شده است. اما اگر برگردم به بحث کیارستمی، باید بگویم که شعر من روی سینمای او تاثیر گذاشته است. چون نسلی بودیم که همه با هم ارتباط داشتیم.

○ حالا می‌گویید که چرا قهر هستید؟

● نمی‌دانم. گذشته است دیگر. آدم تا یک جایی با آدم‌هایی می‌آید. در همین راهی که دارید می‌روید، یک نفر بیراهه می‌رود، یکی چپ می‌رود.

○ شما هیچ وقت از منظر فنی به شعر خودتان نگاه کرده‌اید؟

● نه. مثلاً گاهی اوقات چیزهایی که منتقدان از شعرم درمی‌آورند، برای خودم حیرت‌آور است. من معمولاً شعرهایم را پاکتویس نمی‌کنم و تقریباً یک ضرب هم می‌نویسم. شاید مثلاً در غلط‌گیری یکی دو کلمه را عوض کنم، ولی بیشتر نیست.

○ در شعر احمد رضا احمدی رد سیاست و تاریخ و اجتماع، نامحسوس است. آیا شده است که احساس کنید در مقابل حوادث این سرزمین تعهدی دارید و بنشینید شعری بگویید یا شعر را و رای مسایل زودگذر می‌بینید؟

● همین دومی درست است. من نمی‌نشینم شعر

است فروغ در او آخر از احمد رضا الهام می‌گرفته. فروغ هم می‌گوید اگر صمدی گفته، حتماً درست گفته است.

● من این را نمی‌دانم. این کار منتقدان است که ببینند شعر من به کجا رفته است. ولی به نظر خودم، شعر من بر روی سینمای کیارستمی تاثیر گذاشته است. آن موقع که با کیارستمی رابطه داشتیم، یکی از کسانی که از شعر من بسیار خوشش می‌آمد، او بود. حالا این تاثیر بر روی شعر جوان‌ها هم بوده، ولی به من فحش می‌دهند. من یک گرفتاری دارم که هم غزلسراها با من دشمن هستند و هم جوانی که تازه کار شعر را شروع کرده. البته اشکالی هم ندارد. من را بعد از ۳۰ سال به کرمان دعوت کردند، ولی در آن‌جا جوان‌ها داد و فریاد کردند که چرا گفته‌ای ما شعر را خراب کرده‌ایم؟ من هم گفتم همه‌ی شما نابغه‌اید، استشهاد محلی جمع کنید، من هم امضا می‌کنم! البته خیلی هم مهم نیست.

○ در همان دهه‌ی ۴۰ عده‌ای از شاعران جوان به پیروی و تاثیر از شما همین نوع شعر گفتن را باب کردند که به شعر «موج نو» معروف شد. شما با این گروه ارتباطی داشته‌اید؟

● نه. الان هم ارتباطی ندارم. من زندگی بسیار بسته‌ای دارم. تقریباً جایی نمی‌رویم و کسی را نمی‌بینیم. تنها معاشرمان دکتر جفرودی است که پزشک اطفال است. یعنی آدم‌هایی را می‌بینم که ربط چندانی به شعر ندارند و خودم هم واقعا در جریانات نیستم. حتی یک بار که دو سال پیش در همین نشریه‌ی گوهران قرار بود ویژه‌نامه‌ای در بیاورند، مایل نبودم. الان هم سنم به جایی رسیده است که در واقع دارم وصیت‌هایم را می‌کنم. شوخی ندارم؛ در سکنه‌ی اولم، پنجاه درصد قلبم از بین رفته است و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. در واقع، به این دلیل بود که راضی شدم این کار را بکنم. البته نمی‌دانم، شاید هم

داشت. خوشبختانه از جوانی هم من به چیزی دل نمی‌دادم و همیشه نقطه‌ی شکی می‌گذاشتم. رفیقی در دارالفنون داشتم که می‌گفت تنها کسی که وقتی یک نفر چیزی می‌گوید، سؤال می‌کند، تو هستی. ولی الان دیگر سؤال هم نمی‌کنم. فقط نشسته‌ام و نگاه می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. ○ یعنی هرگز به دنیا با اطلاعات و دانش نزدیک نشده‌اید و بیشتر حس می‌بوده است؟

● بله. ببینید، یک حروف چینی کامپیوتری می‌آید و همه‌ی مردها را خانه نشین می‌کند و به زنها می‌گوید شما حروف چینی کنید. به نظر من، تکلیف را علم روشن می‌کند و بشر عاجز است. به نظر من، مظلوم‌ترین موجود روی زمین، بشر است. سگ و گربه نمی‌دانند که روی زمین چه می‌گذرد. ولی من می‌دانم چه می‌گذرد و کاری نمی‌توانم بگویم. حالا این که برای سرمقاله‌ی گوهران پرسیده‌اند که اصلاً شعر به چه درد می‌خورد، یک جواب این است که شاید مرهمی باشد. یعنی لحظه‌ای تو را از این جهان افسوس بیرون بیاورد. به نظر من، سئوالی نباید کرد و فقط باید خیره شد و نگاه کرد. من به بچه‌ام هم هیچ راه حلی نشان نمی‌دهم. به این دلیل که آن قدر همه چیز آبی و نسبی است که به نظر من هر کس بخواهد رأی قطعی بدهد، احمق است. بعد از جنگ جهانی دوم، تئاتر افسورد دنیا را گرفته بود، ولی الان اصلاً مطرح نیست. یعنی نه اوژن یونسکو جایی دارد و نه دیگران.

○ احمدرضا احمدی از شاعران معاصر به کدام یک علاقه‌مند است؟

● به فروغ علاقه دارم. البته من همه را دوست دارم. به هر حال، آدم‌هایی زندگی‌شان را برای این کار گذاشته‌اند. جالب است که من غزل ابتهاج و شعر شاملورا هم دوست دارم. ○ از بین شاعران بعد از انقلاب افرادی هستند که نظر شما را جلب کرده باشند؟

بگویم. ولی چیزی که روی من تأثیر خیلی عمیقی گذاشت، حادثه‌ی جنگ بود. درست یادم است که ساعت ۴ بعد از ظهر رادیو اعلام کرد که عراق از زمین و هوا به ما حمله کرده است. یک لحظه احساس کردم که زیر پایم خالی شد. آن موقع هنوز مادرم زنده بود و ازدواج نکرده بودم. آنا پا شدم و سراغ مادرم رفتم. این مسأله بر روی من بسیار تأثیر گذاشت و در شعرهایم هم آمده است، ولی خیلی نامحسوس است. به همین دلیل، باید ذره بین قوی بگذارید تا پیدایش کنید. شاید هم مجبور شوید که شعرم را زیر میکروسکوپ بگذارید. ولی محال است که نباشد. به این دلیل که من در این جا زندگی می‌کنم. بعد هم ما در مورد حوادث، مردم باهوشی هستیم. یعنی شاید مردم امریکا ندانند که رئیس جمهورشان چه کسی است. ولی مردم ما نسبت به زندگی و مملکتشان حساسیت دارند. ایران از ابتدای تاریخ، جای غربی بوده است. تنوع خود این شهرها و آدم‌ها هم که این قدر متفاوت هستند، بر روی شعر من تأثیر گذاشته است.

○ نگاه شما به جهان، فهمیدنی است، یعنی می‌خواهد جهان را بفهمید یا دوست دارید جهان را تماشا کنید؟

● من دوست دارم جهان را تماشا کنم و اگر هم بتوانم، تفسیر کنم. وظیفه‌ی بشر هم بیشتر از تماشا نیست و دخالتی در جهان ندارد.

مثلاً ۸۰-۷۰ سال ملتی زیر یک چیز به اسم مارکسیسم سینه می‌زند، ولی یک شبه تمام می‌شود. من چگونه می‌توانم این را تفسیر کنم؟ چون نقش انسان خیلی کم است و چیزی که جهان را تغییر می‌دهد، علم است. وقتی که پنی سیلین اختراع می‌شود، ناگهان جمعیت جهان بالا می‌رود. وقتی که سینما اختراع می‌شود، انسان بعد دیگری پیدا می‌کند. این است که اصلاً نمی‌شود جهان را تفسیر کرد و دخالتی در آن

● خیلی تصادفی بود. به نظر من، موسیقی امروز ایران مدیون آن زمان کانون است. از آن جا فریدون شهبازیان درآمد و احمد پژمان، کامبیز روشن‌روان و اردشیر روحانی و پری زنگنه و منیر وکیلی. خوشحالم که این کارم در همین مسیر بوده است. من بعد از انقلاب هم ۸ عنوان کتاب موسیقی را ادیت کرده‌ام و برایشان ناشر پیدا کرده‌ام. آخرین کتابی هم که کار کردم، «هارمونی روسی» است که در ایام نمایشگاه هزار نسخه از آن فروش رفت. به دلیل این که جوان‌ها تشنه هستند و می‌خواهند چیزی یاد بگیرند. کتاب «ارکستراسیون» ترجمه‌ی هوشنگ کامکار هم دارد به چاپ دوم می‌رسد. «صد سال موسیقی مدرن» هم همین‌طور. فکر می‌کنم در حال حاضر کاری که در عرصه‌ی موسیقی برای جوان‌ها می‌توان انجام داد، این است که کتاب درآورد. اتفاقی که بعد از انقلاب در ایران افتاده، حیرت‌آور است. پیش از انقلاب فقط تاریخ موسیقی و تفسیر موسیقی بود که پر از غلط بود، ولی الان کلی کتاب در این حوزه درمی‌آید و اصلاً ناشر موسیقی داریم که خیلی مهم است. علتش هم اقبال جوان‌هاست که می‌خواهند چیزی یاد بگیرند. نسلی که دارد می‌آید، پر از سؤال است و بی‌خودی زیر بار نمی‌رود. یک شانس بزرگش هم این است که از قضایای کمونیست و مارکسیست رها شده است.

○ شما همین امید را به شعر جوان‌ها هم دارید؟  
● بله. من گراناژ موسیقی را نمی‌شناختم، ولی شعرهایش را می‌خواندم و گریه می‌کردم. این نسل دارد می‌آید. جهان به ما ختم نمی‌شود. این خیلی ابلهانه است که فکر کنم جهان با من تمام می‌شود. آنها می‌آیند اما با یک ابزار دیگر. گاهی اوقات که من و زخم بحث‌مان می‌شود، به قدری دخترم قشنگ داوری می‌کند که حیرت‌آور است. این نسل به تفکر بیشتر گرایش پیدا کرده تا

● من عاشق آن شاعری بودم که طفلکی‌مرد. سلمان هراتی. خیلی خوب بود. یک آدم منفجرکننده که من را یاد جوانی خودم می‌انداخت. خیلی به دریغ رفت. درخشان بود. بعد قیصر امین‌پور است. شعر گراناژ موسیقی را هم خیلی دوست دارم که در واقع بانی چاپ کتاب اولش من شدم. خانمی هم از کتابداران کانون در اردبیل اخیراً برای من شعرهایی فرستاده بود که خیلی خوب بود. به او گفتم که همه را بفرست تا شاید در این جا برایت ناشری پیدا کنم. ولی باز هم می‌گویم که همه‌ی اینها در حد لذت بوده است و خوشبختانه تحت تأثیر واقع نشده‌ام. هر چه قدر هم که جلوتر رفته‌ام، سیمان دیوارم قوی‌تر شده است. هیچ وقت هم دچار تردید و ناامیدی نشدم. البته کسانی هم به من کمک کردند و روحیه دادند. مثل ابراهیم گلستان و بهمن محمصص و پرویز دوائی و امیر نادری یا خود تو [خطاب به عنایت سمعی]. از اولین کسانی که فهمید من چه کار می‌کنم، شما بودی. یعنی داخل آن تقسیم‌بندی‌ها نرفتی و گفתי خود این آدم را باید جداگانه مطالعه کرد.

○ شما گفتید که هیچ وقت در مسیرتان تردید نکرده‌اید، ولی گاهی تردید ناخواسته به سراغ آدم می‌آید.

● البته ناامیدی‌های فردی هم بعضی اوقات وجود دارد. مثلاً گاهی ما سه تایی در این خانه نشسته ایم و باید یک نفر در بزند و یک تکه نان به ما بدهد. البته از کسی انتقادی نمی‌کنم. ناله هم نمی‌کنم؛ کارم را کرده‌ام و تا این جا آمده‌ام. زن و بچه‌ام را دوست دارم. بچه‌ام به قول قدیمی‌ها اهل است و کاری بلد است.

○ همسران در این سال‌ها برای تداوم کار شما نقش داشته‌اند؟

● بله، واقعاً تحملم کرده است. ما با حداقل، زندگی کرده‌ایم. دخترم هم خوب است.  
○ چگونه شد که از شعر به سمت موسیقی رفتید؟



○ ولی دنیای شعر برای شما جدی تر از آن است که آغشته به طنز بشود؟

● بله، شعر برای من حرمتی دارد.

○ از دهه ی ۴۰ و کتاب «طرح» تا به امروز به نظر می آید که شعر شما تغییر چندانی نکرده است. شما به این مسأله اعتقاد دارید؟

● این حرف از سزان است که می گوید من تمام عمرم فقط یک سبب کشیده ام. شعرهای من را هم نهایتاً یک نفر گفته است. ولی به نظرم، شعر من هر چه قدر که جلوتر آمده، شفاف تر شده، صیقل بیشتری خورده و ساده تر شده است. این سادگی اش خیلی خوب است و خودم هم از آن خوشم می آید.

○ خیلی ممنون آقای احمدی. بد نیست که برای جمع کردن گفت و گو به عناصری پردازید که در شعر شما تکرار شده است. مثل مرگ، همسایه یا گل های اطلسی.

● مرگ که دیگر روزمره شده و بعد از سگته ام به شعر من آمده است. ولی همسایه را نمی دانم چیست، شاید واقعاً همسایه ام بوده است. گل های اطلسی هم فکر می کنم باید از بچگی هایم در کرمان آمده باشد. در کرمان، اطلسی خیلی تجلی دارد. شما در کویر بوی گل را می شنوید، ولی در تهران نمی شنوید.

به لباس. الان ارکستری که در ایران به طور منظم کار می کند، یکی کامکارهاست و دیگری ارکستر دختر من. شبی ک من را به بیمارستان آتیه بردند، پزشکی که بالای سر من آمد، یک خانم بود. زن ها خیلی جدی تر و مسؤول تر شده اند. البته در میان این نسل، چاخان و شارلاتان هم هست که شاید به عقل بیایند. اما باید بدانند که وارد وادی بسیار سختی شده اند. باید زندگی شان را بگذارند. تا وقتی هم که در شعر تجربه ی رنج و زندگی نباشد، بی فایده است. ما دو شاعر در ایران داریم که به اوج رسیده اند. یکی شاملو است و یکی فروغ فرخ زاد. شاملو یک عمر در به در زندگی کرد. یعنی نمی دانست که فردا می تواند زنده باشد یا نه. بچه پولدار نبود که همه چیزش تامین باشد.

○ طنز شفاهی احمد رضا احمدی زبانزد است. آیا شما طنز مکتوب هم داشته اید؟

● در جوانی یکی دو تا در مجله ی «رودکی» چاپ شد که در زمان سردبیری آقای محمد خوشنام بود. بعد از انقلاب هم دو سه تا در ماهنامه ی «گل آقا» چاپ شد، ولی صابری می گفت که تو موقعی که می نویسی، عبوس می شوی. اما در عمران برعکس بود. او به دلیل خجالتی بودنش خوب تعریف نمی کرد، ولی خوب می نوشت. البته در شعرم هم گاهی طنز آمده است، ولی خیلی واضح نیست. من همیشه از جوانی می گفتم که طنز، سلاحی است در مقابل این زندگی احمقانه و ابلهانه، ولی در شعرم رخ نداده است. طنز را باید نشنست و نوشت. البته همان طنزهایی هم که نوشته بودم، مارک خودم را دارد و تحت تأثیر هیچ کس نیست. این طنز در پدر و مادرم زیاد بود. دخترم هم این ارث را برده است. مثلاً یادم هست که در اقوام ما زنی بود که خیلی زشت بود. یک بار آمده بود خانه ی ما و به مادرم می گفت که امروز در خیابان یک نفر دنبالم افتاده بود. مادرم هم گفت که برای کیفیت بوده!